

سرگذشت واقعی نویسنده:

در روز دختر، دختری در دیار حسرت‌ها شکست و محزون گشت:

آن روز روز دختر بود و من سراپا وجود را شوق فرآگرفته بود تا برای خودم و دختران دیارم واژه‌آفرینی کنم و این مناسبت را شادباش عرض کنم.

همان روز فامیلم بهیکارگی برایم گفتند که باید روانه‌ای ریاست شهادت‌نامه شوم، اصرارهای صادقانه‌ی شان انگیزه‌ای مرا برانگیخت و دریچه‌ای امید را در قلب گشود. چه خوش‌خیال بودم که گمان می‌کردم قرار است سندی که حق ام هست را خواهم گرفت؛ هرچند می‌دانستم این دوران سراسر یأس و نومیدی مرا از داشتن حقوق انسانی‌ام محروم خواهد کرد اما در نگاه‌ام امید فریاد می‌زد و لحظه‌ای با خود اندیشیدم که ممکن این فرصتی باشد برای رهایی از این ادبی و ایام فلاکتبار. آن روز من و مادرم با چشمان ستاره‌باران و قلب‌های امیدوار راهی مقصد شدیم. کسی چه می‌داند که من در مسیر راه چقدر با خودم رؤیا باقتم برای آینده‌ام؟

بعید است کسی قلب تپنده‌ام بابت دستیابی به‌مدرک دوازده‌سال زحمت‌هایم را حس کند.

من آنقدر غرق در رؤیا‌هایم شده بودم که حتی پی‌نبردم چه مدت زمانی گذشت که به‌مکان مطلوب رسیدم؛ بی‌تردید در مسیر راه رهگذرانی بوده‌اند که با لبخندهای برلیب کاشته‌ام به‌حال زندگانی‌ام غبطه خوردن و مرا خوشبخت‌ترین آفریدهای خداوندگار یافتدند. این‌بار از شیشه‌ای موتر به‌ساختمان مقابل مسکوت و لبخندزنان چشم دوخته‌بودم که مادرم با امیدی که در صدایش موج می‌زد مرا صدا کرد، به‌صورتش نگریستم و هردو لبخندی را برای اطمینان‌خاطر نثار هم کردیم. همین‌که از موتر پایین شدم احساس شادمانی می‌کردم، چه اندوه‌ناک هست که یک دختر فقط به‌دلیل اخذ شهادت‌نامه‌اش چنین ذوق کند.

«دُنِيَا بِهَفْكَرِ مَاهٍ وَ مَرِيْخٍ أَسْتَ وَ مَشْتَرِي

ما از قضا با ریش و با دستار برخوردیم!»

در آن هنگامه‌ها گام‌هایم ناخودآگاه پرصلابت و استوارتر شده بودند تا مرا به‌سمت افق ناپیدا بکشانند، عریضه به‌دست و با قلب مملو از امید وارد ساختمان شدم. بعد از اینکه با سوالات من و رهنمایی‌های بقیه اتاق ریس را یافتم، اندکی در پشت دروازه‌ای اتاق تأمل کردم و نفس عمیق کشیدم، با انگشتانم ضربه‌های ملایمی را به در وارد کردم و داخل اتاق شدم.

رقانگیز است!

من با تمام ادب و احترام سلامی نثار فردی که ریس خطاب می‌شد کردم اما پاسخی نشنیدم با این حال قدم‌هایم را برداشتمن و در مقابل میزش عریضه‌ام را برایش دادم. یک انسان به چه اندازه می‌تواند وقیح باشد که در مقام ریاست گوش به‌حرف‌های فرد مقابل نسپارد، بلکه با سماجت و خنده‌کنان در مبایل حرف بزند؟ خنده‌هایش را هرگز از پاد نخواهم برد، صدای آزاردهنده‌ای که سوهان روحش شده بود و روح را هردم زمین‌گیر می‌کرد؛ خنده‌های که باعث شد آرزوی مرگ کنم. چرا آنروز توجهی به‌کلام و عریضه‌ای موجود در دستم صورت نگرفت؟ چون من یک هزاره بودم. چرا پسی در همان اتاق با طوفانی از سرزنش برای یک اشتباه ناچیز، مورد هجوم قرار گرفت و غرورش زیر پا گذاشته شد؟ چون او نیز هزاره بود. من به‌شانه‌های خمیده‌اش از رنج روزگار و بهنگاه محزونش نظر انداختم و قلبم فشرده شد و با خودم گفتمن:

«چه غم‌انگیز است که در وطن خودمان غربت‌زده‌ایم همتبار!»

تفسیر حال خودم و بی‌توجهی آن ریس را در چه کلماتی بگنجانم تا اغراق نباشد؟ آه! هیچ واژه‌ای را نمی‌یابم که کفاف احساس درونم در آن لمحه را بدهد. من چندبار لب به‌سخن گشودم و همکاری ریس را برای پیشبرد امور اسنادم خواستار شدم اما گویا از قبل خصوصتی میان‌مان بوده باشد که او نهیب زد و گفت که امکان ندارد شهادت‌نامه‌ام را

بگیرم؛ آنگاه که با نوای جانگزای اش رعشه بر اندام افتاد، شخصیت ام زیرسوال رفت. من به رخسار بی مهرش، نگاهی که هرگز شاهد مهربانی نبوده و به طرز رفتارش که به دور از مقام ریاست بود نگاهم را معطوف نمودم، آهی نثار کردم و خدا را صدا زدم. تحمل فضای آن اتاق برایم دشوار بود و جان‌گاه بناعاً قدم‌هایم را سریع برداشتمن تا از شکستنم شادمان نشود؛ تا مباداً دوباره در مبایل حرف بزند، بخند و من با خنده‌اش مرگ را تجربه کنم، تا مرا زیر رگبار نگاه عاری از مهر انسانی‌اش قرار ندهد.

جو حاکم در آنجا برایم سرین و سنگین جلوه می‌کرد و من عجلانه خودم را بهمیرون از ساختمان رساندم. این‌بار همان مسیری را که با غرور و شادی طی کرده بودم برایم نفرت‌انگیز گشته بود. لبخند‌هایم پر کشیده بودند، گویا پاهایم توان را مرتفع را نداشتند و نگاهم رنگ باخته بود. گمان می‌کردم عابرین آن جاده روح زخم‌خورده‌ام را می‌نگرنند و برایم چه دشوار بود که کانون توجهات بقیه قرار بگیرم از این‌رو من خودم را بهمودر رسانیدم و به‌مادرم چشم دوختم، چشم‌ها بیشتر از زبان حقیقت را بازگو می‌کنند و مادرم آن‌زمان به‌عمق نگاهم پی برد و آهی کشید. سکوت مرگبار و اضطراب‌آوری همه جا را فرا گرفته بود که قلبم را بیشتر بدرد می‌آورد و منجر شد من به‌خودم فرو بروم. بالحن غمگین‌تر از هرگاهی زیرلاب نالیدم:

«دوران اسفبار و ثلخی هست!

دورانی که به‌ساعت نرسیده خنده‌های‌مان به‌اندوه تبدیل می‌شوند. دورانی که مردان بی‌رحم و مسلمان‌نما گمان می‌کنند انحصار حق در دستان آنهاست. دورانی که پر و بالم با خشونت از من دور شده اند و نه تنها من بلکه هزاران دختر میهنم در چنگل سرنوشت شوم و اسارتی از جنس جهل گرفتار شده‌ایم.

خدای خوب!

می‌شود پادمیانی کنی و این ظلمت‌ها را از میهنم محو گردانی؟

هرکی نداند تو خوب می‌دانی که من نمی‌خواهم تلاطم درونم را به‌اطرافیانم نشان بدهم چون برخود مجاز نمی‌دانم این احساسات را بروز دهم. من نمی‌خواهم روح‌شان را شریک الم‌های نهان در قلم کنم. دلم نمی‌خواهد نگاهشان رنگ بیازد؛ تو آگاه هستی که من در تظاهر به خوب‌بودن و آراستن صورتم با لبخندی‌های تصنیعی خیلی ماهر شده‌ام، مگر نه؟

خداؤندگار!

تو که از اندوه‌های ملتفت هستی. چرا قدم زدن در صحن دانشگاه آرزویی شد که تحقق‌اش در این زودی‌ها دور از خیال است؟

چرا بابت هزاره بودن همواره بهای گناهان نکرده‌ی‌مان را بطور مضاعف می‌پردازیم؟

چرا ما قربانیان همیشگی هستیم در این دیار؟

آه، می‌دانم که صبر درمان این محنت هاست. می‌دانم که باید سرم را بالا بگیرم و خم به ابرو نیاورم با این حال گاهی به این نتیجه می‌رسم که اندوه‌مان طولانی شده است.

فکر می‌کنم این شعر قطعاً در وصف نسل‌مان سروده شده است:

«عمری دگر بباید بعد از وفات مارا

کین عمر طی نمودیم، اندر امیدواری!»

خدایا...!

دوسن دارم گزافه‌گویی کنم اما لطفاً گاهی نگاهی.»

من آن‌روز بابت دختر بودن و بهویژه هزاره بودنم در آن اداره‌ای دولتی خیلی‌ها بیشتر در هم شکستم.

قسم به قدرت قلم، روزی با موقیت ام سیلی محکمی خواهم شد بر صورت آنهایی که سر راهم شدند؛ آنهایی که نگذاشتند!

این وعده‌ای یک روح بلندپرواز زخمخورده هست.

من آزار می‌بینم وقتی بعد از چند ساعت بودن در بیرون، به خانه بر می‌گردم و تمام کسالت روحی و فرسودگی جهان را بر جان خود حس می‌کنم.

حزن‌انگیز است اینکه با اجتماع احساس بیگانگی می‌کنم چون هزاره‌ام!

روح آزرده می‌شود وقتی در برابر این تعرض‌های لفظی چاره‌ای جز سکوت ندارم.

منزجرم از اینجا که باعث می‌شود به "کناره‌گیری از رفتن به جایی" پناه ببرم.

امروز حتا اگر بگویم لعنت به هر آنکه می‌هنم را برایم ویرانکده و مرا غربت‌زده کردند صلاح خواهد بود.

غم‌انگیز است!

اینجا هرگز برای من هزاره حکم آغوش مادرانه (وطن) را نداشته است، من که برای فریاد در دهایش قلم به دست گرفته‌ام.

خداؤندگار!

برای‌مان یک میهن خیالی نه، بلکه واقعی بدھکار هستی. باور کن رنج‌های‌مان از حد گذشته، تو شاهد هستی که ما در وطن خودمان غریب هستیم و بیگانه.

آه! با تمام تقلاهایم در عقب‌زدن اشک، اشک‌های غلتان صورتم را نمناک کردند، قطراتی که هر کدام فریادی بودند بی‌صدا و ملال‌انگیز.

شما زخم بزنید از خدا بی‌خبران!

ما هزاره‌ها هستیم، از افق روشنایی،

ما بلدیم چگونه از زخم‌های‌مان

بال در آوریم برای پرواز!

به قول شاعر که می‌گوید:

»دشتی که کاشتیم بهار و چمن نشد

این سرزمین برای هزاره وطن نشد!

اما هنوز هم که هنوز است زنده‌ایم

باور کنید آخر خط ما برنده‌ایم!«



#نازی_مینم

تاریخ رقم خوردن این خاطره 2023/5/21